

قرمز ترا از سفید

کیومرث منشی زاده

$$E = \frac{1}{2} M V^2$$



قرمزتر از سفید

(مجموعه شعر)

کیومرث منشی زاده

قرمز تر از سفید
کیومرث منشی زاده
چاپ اول تابستان ۱۳۷۰

مؤلف	ناشر :
۳۳۰۰	تیراژ :
خدمات کامپیوتری	حروفی چینی :
آرشی	لیتوگرافی :
ارین	ظلمات فنی :
شیرین	چاپ :
خزاعی	صحافی :
ارین	طرح جلد :

فهرست

صفحه	عنوان شعر:
۹	کتاب اول: صفر√
۱۱	قهوه خانه سر راه
۱۳	بعد بنجم، آزادی
۱۵	عبور از قلمرو ممنوع
۱۷	خواب رنگی
۱۹	۷ = ۸
۲۱	قرمز تر از سفید
۲۳	اندوه گاریجی
۲۵	سال های بیش از نجوم
۲۹	آخرین پیغمبری که منم
۳۱	دنیای خاکستری خانم ننسی دلیو اندروود
۳۳	قاره بنفش
۳۵	بعد از ظهر های لیمویی
۳۷	صفر√
۳۹	فاجعه مساح کاغذ بریدن
۴۱	باران در برج جدی
۴۳	ساعت ۲۵
۴۵	افسوس سیزده سالگی
۴۷	۳۳۳
	چیست شعر

۴۹	اندوه بی‌بایانی
۵۱	شعرهای رنگی
۵۳	بعد چهارم
۵۷	امرداد و تداعی ۲۸
۵۹	روزهای قهوه‌بی باید
۶۳	زیبایی‌های سال ۲۰۰۱
۶۵	حقیقت در ساعت شش
۶۷	مردی خورسید را به دار می‌آویزد
۷۱	من دزدها را دوست می‌دارم
۷۳	پرندۀ بی‌پرواز
۷۵	سمفونی زرد
۸۱	رابطۀ بی‌ارتباط
۸۳	شعر بزرگ گربه
۸۷	آخرین کبریت درباران
۸۹	چشم سفید
۹۱	بلند پروازی‌های کوتاه
۹۳	آغاز يك بابان
۹۵	عشق در منحنی‌های متباعد
۹۷	دیرباب و زودگذر
۹۹	شعر ناتمام
۱۰۱	سقوط ارزش‌ها
۱۰۳	دستی خودکشی را به تاخیر میندازد
۱۰۶	دست‌های بی‌خرما
۱۰۷	عصیان تصویر
۱۰۹	قلمرو غمگین دن کیشوت
۱۱۱	خدا در سال صفر
۱۱۳	وقتی که خدا در ذهن لکلك‌ها خواب می‌رود
۱۱۵	خوسبختی و سرم‌آگینی‌های مکمون
۱۱۷	بی‌زغالی سیاه همسایه
۱۲۱	دروغ سفید
۱۲۵	دستمال کاغذی
۱۲۷	چوب زیر بغل
۱۲۹	شعر سیاه
۱۳۱	می‌آیی اما، ولی چه دیر

کتاب دوم: تاریخ تاریخ

عنوان شعر

تاریخ تاریخ

صفحه

۱۴۱

کتاب سوم: شعر رنگی

عنوان شعر

نازلی

راه‌های کور

مرز صفر

کوچه کر

آینه زشت‌ها را دوست نمی‌دارد

بعد از تو

۶۶۶

بای چویی

همیشه دیر است

آزادی در بناه قفس

شعر رنگی

آینه سیزدهمین راز بدبختی

اندوه، اندوه باران

باران فیل

بهار زرد

از صفر تا بی نهایت

بی تو

جنوب جهنم

دیوار سکوت

سمفونی سیاه برای مردی که آب شور دریاچه درد بایش را دوا نبود

هیا هوی سکوت

دروازه خون

جراغ

بنت در بیهودگی

سب است و آرام شب

روزهای هیچ

سفر به هیچ

صفحه

۱۵۷

۱۵۹

۱۶۰

۱۶۱

۱۶۲

۱۶۳

۱۶۴

۱۶۶

۱۶۷

۱۶۸

۱۶۹

۱۷۰

۱۷۱

۱۷۳

۱۷۵

۱۷۷

۱۷۸

۱۷۹

۱۸۱

۱۸۲

۱۸۳

۱۸۵

۱۸۷

۱۸۹

۱۹۱

۱۹۳

۱۹۵

کتاب چهارم: آبنوس

عنوان شعر

۱/۶۴۸/۰۰۰

قصه بی انتها

شراب ونیز

دختر ترسا

در میخانه ها

همسایه خدا

جمع بدهکار

خاطره

خط بدهختی

دیوانه

شبهستان آرزو

ساز دگر

سنگ اجل

قمارخانه زندگی

صفحه

۱۹۹

۲۰۰

۲۰۱

۲۰۲

۲۰۳

۲۰۴

۲۰۵

۲۰۶

۲۰۷

۲۰۸

۲۰۹

۲۱۰

۲۱۱

۲۱۲

کتاب اول

صفر $\sqrt{\quad}$

قهوه‌خانهٔ سر راه

آبی ست

آبی ست

نگاه او

آبی ست

(گویا آسمان را

در چشم هایش

ریخته‌اند)

وقتی که دست‌های مرا

در دست می‌گیرد

گردش خون را

در سر انگشت هایش

احساس می‌کنم

نبضش چنان به سرعت می‌زند

که گویی

قلب خرگوشی را

در سینه‌اش

پیوند کرده‌اند

وسواس دوست داشتن
مرا بیاد ماهی قرمزی میندازد
که در آبهای تنگ بلور

به آرامی
خواب رفته است
یک روز ماهی قرمز
از آب سبک تر خواهد شد
و دستی ماهی قرمز را - که دیگر نه ماهی ست
و نه قرمز -

از پنجره
به باغ
پر
تا
ب خواهد کرد
تا باران خاکستری مرغان ماهیخوار
بر برگ های سپیدار و زردآلو
فروریزد

قلب من
مانند قهوه خانه های سر راه
یادآور غربت است
هیچ مسافری را
برای همیشه
در خود جای نخواهد داد
هیچ مسافری را
برای همیشه
در خود جای نخواهد داد

بعد پنجم، آزادی

دایره در اثبات تساوی شعاع‌های خود
برگرد مرکز خود
خم مانده است
تا کی می‌توان شعاع‌های دایره را
به پیروی از یکدیگر
محکوم کرد

انعکاس صدای زنجیرها
تصویر سرود آزادی را
در آینه چشم‌های من
می‌شکند

انتظار آزادی چندان غم انگیز است
که حکاکى اعلامیه حقوق بشر
بر دیوار کوره‌های آدمی سوزی

چرا که انسان

آزاد

بدنیا نمی‌آید

که آزاد

زندگی کند

که آزاد

بمیرد

انسان دایره غم انگیزی ست

که تکرار می‌شود

عبور از قلمرو ممنوع

شب‌های پائیز
که برگ‌های معلق
در ماهتاب
شنا می‌کردند

من آسمان را
به تماشا می‌نشستم

دلم می‌خواست چندان عدد یاد بگیرم
تا همه ستاره‌ها را
شماره کنم

امروز دریافته‌ام
که نباید چیزهایی را شماره کرد
که هرگز یکی‌شان
از آن‌من
نبوده است

گویا سرنوشت مرا
در دورترین ستاره‌ها معلوم کرده‌اند
آیا انسان را به ستاره فروخته‌اند

یک شب از آسمان نگاه تو
بالا می‌روم
و همه ستاره‌ها را
به دریا می‌ریزم
تا ماهیان دیوانه را
به شام دعوت کنم

آنگاه سرنوشت سیاهان را
بر برگ‌های سپیدار
خواهم نوشت

□

از پشت میله‌ها
آسمان چندان کوچک است
که هر زندانی
منجمی ست

دیگر برای شمارش ستاره
اعداد سه‌رقمی را
نیازی نیست

خواب رنگی

ای که هزار کولی در چشم‌های تو آواز می‌خوانند
برخیز تا برای مردی که با دست خالی
به جنگ خدا می‌رود

دعا کنیم

اگر می‌توانستی
اگر می‌توانستی خواب رنگی ببینی
برایت زنبق قرمز می‌آوردم

جایی که ستاره نقطه‌یی ست در فنجان چای تو
بدبختی
شمردن نقطه‌های واژه خوشبختی ست

وقتی که تلواسه شلیک گلوله
ذهن تفنگ را
پریشان می‌کند
خون در دهلیز قلب عروسک
فریاد می‌کشد

اکنون صدها پرنده در صدها جزیره
در چشم شب
خواب می بینند
باید دریچه را بر روی آفتاب ببندیم
و شئل را
بر روی تقویت ببندازیم
در حالی که می دانم، می دانم
می دانم که خوابیده ترین ساعت ها
در ۲۴ ساعت
دوبار
وقت صحیح را
نشان می دهد

$$۷ = ۸$$

امشب، صبح نخواهد شد
گویا کره زمین را
بر عقربه گل های ساعتی
آویخته اند

قرن بیستم را نظامی ها
چنان به آتش خواهند کشید
که دیگر شاعری زنده نمی ماند
تا قرن بیست و یکم را
بر روی خاکستر آزادی
بنا کند
(دیگر کسی به آب های بی ماهی
برج های بی کبوتر
و ناودان های بی باران
اندیشه نخواهد کرد)

جدال شاعرها و نظامی‌ها
مرا به یاد مرد پیری میندازد
که در جنگل باران
با تفنگی انباشته از باروت مرطوب
با گرگ‌های باران دیده
جدال کرده بود
□

تا کی در تساوی ۷ و ۸
اهمال می‌کنی
در حالی که چرخش هیچ صفحه‌یی
تا حدود دو قائمه
مشکل نبوده است

قرمزتر از سفید

عشق وحشی ست
و وحشی تر از آن
عشق است

ما دو خط بودیم
همیشه موازی
همیشه موازی
در حالی که نمی دانستیم
خط دایره یی ست
به شعاع بی نهایت

من در کنار تنهایی
تنهایی
در کنار تو
من به تو
از رطوبت به شن
نزدیک تر

انگشتان تو

نت‌های موسیقی را

پرواز می‌دهد

و ساق پای تو

مفهوم الکلی است

C_۲)

H_۵

O

(H

ای که بلوغ آفریقا را در پستان‌هایت ارمغان می‌کنی

امشب چشمانت را به من بده

تا با شعله آن

سیگاری روشن کنم

امشب چشمانت را به من بده

امشب چشمان آسمانیت را به من بده

چرا که

انتظار باران

باران را

به تأخیر میندازد

اندوه گاریچی

گللدان با یک بغل تنهایی
از پشت پنجره باران
به آواز زنبق‌ها
گوش می‌دهد

مردی در زیر باران
با چتر بسته
به آسمان سربی نگاه می‌کند
(نگاه او چندان سیاه است
که گوئی
از تشییع جنازه ماه
باز می‌گردد)

یابوی پیر
گاری علف‌های خیس را
در راهی که نمی‌شناسد
به دنبال می‌کشد
و مرد گاریچی با خود می‌گوید:
فرسخ‌ها مهتاب در پشت ابر هدر می‌رود
و راه

تا انتهای افق
در تاریکی فرو رفته است

اندوه گاریچی را
اگر خدا بفهمد
چندان گریه می‌کند
که چرخ‌های گاری
در گل فرورود

اگر خدا بفهمد
اگر خدا
اگر
اگر

سال‌های پیش از نجوم

اگر از دریا‌های دور
به جزیره تنهائی من
بازایی
ساعت و قطب‌نما را
در پایت
خواهم شکست
و زورق نمناک‌ترا
با همیزم پاروها
به آتش خواهم کشید
و فارغ از نگاه حسود ماهی‌ها
تنت را
باشیر گرم
شست و شو خواهم داد

ای نیمی از زن
و نیمی از ماهی
- ای که فلس های تنت
لطف تر از آواز زنبق هاست -
وقتی که آبشار نقره یی گیسوان تو
بر عریانی پیکرت ف
ر
و
می ریزد

و چشمان مرطوب تو
یاد علف های باران خورده ماه اردیبهشت را
در خاطر م زنده می کند
با تو
خواهم گفت:
عشق چیزی ست به عظمت ستاره
در سال های پیش از نجوم

آخرین پیغمبری که منم

من خوابگردی نبوده‌ام
که در خواب راه رفته باشد
و نداند تا کجا
و در خواب شعر گفته باشد
و نداند چرا

بینوایان را
نه به خواب
من دیدم
چرا که خود، من
به صراحت
درین هاویه
زیست‌ام

من بدختی را
و جب کردم
- به سالیانی که آسمان خرمایی می گذشت
و زمین

نیلوفری
(باری به روزگاری که ستاره
در گوگرد معلق بود

و زمان
در ساعت شنی)

□

به خاطر بینوائی که همچون سگی
به سه شنبه یی می میرد

باید مرد
(اگر نمی توان مرد
باید مرد)
که آدمی به خاطر عقیده یی
اگر نمی میرد

به خاطر هیچ
زیسته است

شرم آگین می کند مرا
کوری که
در گرفتن پول
به دخترش
اعتماد نمی کند

در من انسانیتی بود
که ز ایندمرود را
در چشم خدا
پرتاب کرده بود
و دریغا که زندگی را
نه بر آب

و نه

با آب

ساخته اند

□

«من» میلاد آتش است
و شعر من
سوهان وجدان شما
(آن سان که فیل و چکش
و نه از آن دست
که خربزه
و عسل)

سخن کوتاه که سخن
نه جز این است
که:
شاعران پیغمبران دوراند
- به روزگاری که پیغمبران
در آمدن
تردید می کنند -

باری به روزگاری که مردی
از بلعیدن شمشیر

خطرناک تر است

شمشیر در کف و خون در چشم

بدین چالش

فراز آمدم

و چنین شد که چنین

قمه را

تا دسته در سینه زمین

فرو کرده ام من

و دریغ از پیغمبری بخشم رفته

که منم

و دریغ از آخرین پیغمبری

که منم

دنیای خاکستری خانم ننسی. دبلیو. اندروود

ماه خیالاتی چنان به آرامی گوسفندان را
برانداز می کند

که گویی
هرگز صدای سگ گله را
در تاریکی
نشیده است

جنگل دست های خود را
برای دزدیدن ماه
دراز کرده است
مهتاب سراسر شب
رودخانه را
شست و شو می دهد

□

در خلوت ترین کوچه شهر که از رطوبت عطر بهار نارنج لبریز است
مردی در زیر پنجره اتاق زنی
بیهوده گیتار می زند

وزن
چشم براه نامه یی ست

که هرگز

نوشته نشده است

- انتظار او چندان طولانی ست که گویی

همه ساعت های جهان تبانی کرده اند

تا زمان را بر جای میخکوب کنند

* * *

وقتی که صدای قرمز خروس

شب را رنگ می زند

مردی با پای بریده

به درازای راه های نرفته

میندیشد

* * *

خورشید، آرام، آرام

در آبی های آسمان

بالا می رود

(گویا ظرافت دست های ونوس

خورشید را به آرامی

بردار می کند)

کوچک ترین ماهی حوض

عمیق ترین دریای جهان را

خواب می بیند

ولذت گرفتن ماهی

در پنجه های گربه

احساس می شود

دیوانه یی تصویر خود را

در آینه

گم کرده است

قارهٔ بنفش

هیروشیما

هیروشیما

$E=MC^2$

ی

ر

و

ش

ی

۲

۱

شاعر شرقی با سطلی از خون

در چشم مجسمهٔ آزادی فریاد می‌کشد:

زنده باد واسکودو گاما

که آمریکا را

کشف نکرد

* انرژی اتمی برابر است با مضرب مجذور سرعت نور و جرم.

بعد از ظهرهای لیمویی

چه زیبا بود عشق
اگر ساعت را
هرگز نمی شناخت
و چه زیبا بود ساعت
اگر هرگز
ساعت نبود

بعد از ظهرهای لیمویی را شب می کنم
در باغ های موسیقی
(با چتری از شعر
و
بارانی از آفتاب)

لبانش آخرین کلام در زیبایی ست
و چشمانش

آسمان را

به رقص می خواند

می خواند، می خواند

با چشمانی از شراب

و لبخندی از نیشکر

می خواند و می دانم، می دانم

می دانم که دستی هست

که بعد از ظهرها را

قهوه‌ئی می کند

می دانم که عشق

از قوس قزح

نا تمام تر است

چرا که انسان

کامل نیست

زمین

کامل نیست

منظومه شمسی

و کهکشان‌ها

نیز

زاویه‌های مثلث
از تهمت دو قائمه بودن
ابراز خستگی می‌کنند
موشک
آبی‌های آسمان را
سوراخ کرده است
آیا جنین شرافت این را خواهد داشت
که با حلق‌آویز کردن خود به بند ناف
از موشک انتقام بگیرد

زندگی من همیشه از نقطه‌یی آغاز می‌شد
که در فشار دادن ماشه
تردید می‌کردم
(آیا زندگی همیشه از تردید آغاز می‌شود)
وقتی که سم را در روشویی می‌ریختم
به خوشبختی روشویی
رشک می‌برم

در آینه مردی بود
که همیشه او را می‌شناختم

در چشم‌های او کلاغی بود
که حجم زمان را

در آینه

فریاد می‌کشید

□

زندان آزادی را انکار می‌کند

و «من»

سعادت را

در سیزدهمین ماه سال

چراغ قرمز

پاسبان آبستن را

دوست نمی‌دارد

تاریخ شناسنامه سیاه هزاران خروس جنگی ست

دروود به حیلۀ روباه زمان

که خون خروس‌های جنگی را

چ

ک

•

چ

ک

• بر خاک می‌ریزد

فاجعه مسّاح کاف بودن

آنجا درختی ست به بلندی قصه چل طوطی
که دیری ست رنگ سبز را
از یاد برده است

درخت در پائیز
بهار را باور نمی کند
و تصویر در تاریکی
آینه را

عمر من سال ها در بطلت این گذشت
که از مسّاح کاف بهرسم:
در قصر چرا باید دنبال چیزی بگردیم
که وجودش
هرگز چیزی را عوض نمی کند
و یک شب - تنها یک شب - مسّاح کاف از من پرسید:
راستی در قصر چرا باید دنبال چیزی بگردیم
که وجودش هرگز
چیزی را عوض نمی کند

و من آن روز - تنها آن روز - در تاریکی فهمیدم
که هیچ کس نمی تواند
مَسَّاح کاف نباشد

و فاجعه همیشه از نقطه یی آغاز می شود
که نباید

و جز این اگر باشد
فاجعه

دیگر
فاجعه نیست

باران در برج جدی

چه کسی بی چتر از باران می گذرد

چه کسی از باران می گذرد

که باران

دریا را گریه می کند

یادت باشد برای مجسمه آزادی چتری بخریم

باران خلیج تنکن را

دیوانه کرده است

□

کسی که دوست داشتن را دوست نمی دارد

در گردباد پارو می زند

و کسی که دست کم یک گل زرد یا یک پرنده زنگاری را دوست بدارد

دست کم شاه فرنگ است

* * *

من که دنیا و شقاوت آن را یکجا دیده‌ام

می دانم، می دانم

می دانم که دنیا را

بچه‌ها و احمق‌ها

به تناصف

تقسیم کرده‌اند

زندگی را بر باد نوشته‌اند
و خوشبختی را
تنها
در کتاب‌های خطی
می‌توان دید



در چشم شب پرنده بی‌قراری هست
که سرنوشت مرا
در بال‌هایش حمل می‌کند

آه.....ای پرنده دیوانه
تا چند
تا چند
بازی ادامه خواهد یافت

ساعت ۲۵

..... و ما اندوه خاکستری را
بر طاق‌های سربی
با رنگ سبز تصویر کرده‌ایم
- طاقی که هرگز نبود
ورنگی که هرگز -
و در برابر ما دیواری بود
سیال و گذرناپذیر
و روز بود و روز و خیزاب خستگی
و انعکاس زرد ناقوس زمان
و عنکبوت تشنه

و

تارهای بنفش

و رود سرکش بی بازگشت
و ماهیان ابلق لال
و مردی که اندیشه خود را
در چادر شب سیاهی
پیچیده بود
و با گوش‌های قرمز خود
فکر می نمود

وچشمان سفیدش
دنبال ساعت ۲۵
می‌دوید

افسوس سیزده سالگی

بیهوده چشمان خود را خسته می‌کنی
برای دیدن گریه سیاه در تاریکی
گریه باید
چشم‌هایش را باز کند

همیشه صدای قدم‌های خوشبختی را می‌شنیدم
که از کنار من می‌گذشت

گویا خوشبختی
ما را نمی‌بیند
بامداد آبی سه بار بر آسمان بنویس:
برای خوشبخت بودن
باید
بیش از این احمق بود

کسی که می‌فهمد
خودکشی می‌کند
و کسی که زیاد می‌فهمد
هرگز
چرا که مردن
پایان فاجعه نیست

من که در بیست سالگی مرده بودم
ده سال دنیا را
به تاسف نشسته‌ام

افسوس

افسوس

افسوس

افسوس شب‌های سفید کودکی، قصه چل گیسیا بانو، نارنج و ترنج، سبز قبا
افسوس به یادگار نوشتم خطی ز دلتنگی
افسوس، افسوس سیزده سالگی
افسوس روزهایی که فرخ لقا خوشگل بود

ورستم

هنوز کوچک نشده بود

افسوس روزهایی که می‌شد کسی را دوست بداریم
و در هر کوچه یکی پیدا می‌شد
که برایش دست بزنیم
افسوس روزهایی که خدا در نزدیکی ما منزل داشت
و دست هیچ‌کس

به ماه نمی‌رسید

افسوس روزهایی که نمی‌ترسیدیم

از ماه

زمین را

گلوله باران کنند

افسوس، افسوس، افسوس

افسوس که انسان را

بر عقربه‌های ساعت

آویخته‌اند

پائیز را بر درخت کاج می‌آویزم
تا تماشاگر پرواز سیاه کلاغها
در افق‌های میشی چشمان تو باشم

دیگر صدای گل شیپوری
ساعت خوابیده را
بیدار نخواهد کرد
□

وقتی که پنجه‌های گربه
خواب را در ذهن ماهی پریشان می‌کند
من
به آب‌های بی‌ماهی می‌اندیشم

اگر چتر آبی را باز نکنی
باران
نت‌های موسیقی را
خیس می‌کند

□

مردی که سایه نداشت
یک شب خورشید را
گریه کرده بود

یک شب سایه مرطوب ترا
در بطری آبجو می‌ریزم
و به پای حنایی کبوتری می‌آویزم
تا آسمان را
در سایهات
جاودانی کنم

چیست شعر

عشق غمگین ترین بهانه زیستن است
و شعر، آری شعر
پریدن در تاریکی
در طول یک ادامه نامعلوم
(در لحظه‌یی که
همیشه دیر بوده است)

اگر شعر را
بهانه
زیستن نیست
پس چگونه آدمی
بدین چربدستی خطر می‌کند
ناکه با کس و ناکس
دست و پنجه
نرم کند

اندوه بی پایانی

.....و من نخستین انسانی بوده‌ام
که عشق را
تحقیر کرده‌ام
- عشق بازیچه بچه‌های بزرگ -
و من شقاوتی عظیم را
به نام زندگی
تحمل کرده‌ام
چرا که زیستن در هوای هیچ
مرگ تدریجی است
و مردن
نفس زیستن
و هر که در اندیشه خودکشی است
هرگز به شوری دریا
اندیشه نمی‌کند
و من بچه پیری بوده‌ام
که در اندیشه شوری
مانده‌ام

شعرهای رنگی

یک روز بازمی گردم
یک روز بازمی گردم
با زنبیلی از شعرهای رنگی
(شعرهای زرد، آبی، بنفش
سبز، قرمز، زنگاری)

دستانش به درازی از اینجا تا خورشید است
و گردنش
به ظرافت دریاچه قو
(چه زیباست چشمان او
وقتی که
شروع به زیبا شدن می کند)

امروز برای دیدن او

راهی دراز

در پیش است

(به درازی شب های قطب)

□

امشب هزاران ستاره دنباله دار

آسمان را

شخم می زنند

فردا در آسمان گل های سپید شیپوری می روید

و فردا

همه شیپورها

برای ما

بصدا در می آیند

و آن روز

روزترین روزهاست

بعد چهارم

امروز، دیروز نیست
و باری
این سرچشمه همه فاجعه‌هاست
روزی می‌رود و روزی می‌آید
و این عبور مداوم
ما را خواهد کشت
خواهد کشت
خواهد کشت
زعفران ذره ذره زرد می‌شود
و سبز قبا
رفته رفته می‌میرد
ما در حال دویدن زندگی می‌کنیم
بی فرصتی برای نشستن
بی رخصتی
برای اعتراض

انسان چیست

چوبی بر منقار پرنده‌یی

یا

تصویری

در آینه در حال شکستن

انسان اسم سفیدش را با خون

بر خط شیری

خواهد نوشت

و دریغا که هزارپایی با ریش کوسه

خط شیری را

هرت می‌کشد

یونس در کجای این هزارپا می‌دوید

که ماهی او را

در ربود

در خشکی همیشه یک ماهی هست

که ما را

تعقیب می‌کند

چیزی هست

که همیشه

از کنار ما می‌گذرد

چیزی هست که «بودن» را

به «نبودن»

تبدیل می‌کند

چیزی هست که چیزی را

دوست نمی‌دارد

(چیزی که دوست نمی‌دارد
آسمان را
کبوتر را
۶۶۶ را
و کاغذ را

چیزی که دوست نمی‌دارد
قرمز را
زنگاری را
آینه را
و تصویر را

چیزی که دوست نمی‌دارد
دریا را
گل شیپوری را
و ما را)

چیزی که «دوست داشتن» را
به «سوء تفاهمی»
تعبیر می‌کند

□

آه.... ای عبور مداوم
(ای دیوانه چالش ناپذیر)

بی‌ما

بی‌ما

ساعت دیواری

تا چند

تا چند

زنگ خواهد زد

امرداد و تداعی ۲۸

تو با من زندگی می کردی
ولی من با تو

می مردم
زندگی مجالی اندک بود

از برای افروختن کبریتی در باران
(وقتی که تو

با چتر بسته لبخند می زدی)

اندیشیدن به تو و حقوق اساسی
و پدری که دیگر نبود

دیری بود

تا که مرا کشته بود

در قلب تو بز غمگینی بود

که شهادت را

خورده بود

در کوچه‌های حادثه می رفتیم
و تو آن‌سان ترسیده به پاسبان سلام می گفتی
که گفتی

پاسبان‌ها
با هم بودن را
دوست نمی دارند

□

فردا در آفتاب انتظار می کشید
و ما همیشه
همیشه

در دیروز قدم می زدیم
و عشق که آبی مایل به قرمز بود
از کنار ما
آرام می گذشت

روزهای قهوه‌یی باید

باید

باید

باید

باید باید را باور کنیم

باید باور کنیم

که زندگی در باید جریان دارد

باید بهترین خاطره‌ها را

در یک فنجان چای بنوشیم

باید بهترین خاطره‌من

عبور گیج قطاری باشد

به مقصد نامعلوم

باید راهی را برویم
- راهی را نرویم
یکی را دوست بداریم
باید یکی را
از کشتی
به دریا بیندازیم
- ناخدا همیشه باید دیرتر بمیرد -

باید پل از چرخ‌های گاری عبور کند
باید آب‌های شیر - قهوه‌یی
گاو میش خاکستری را ببرد
باید چتر قرمز را
باران
ارغوانی کند
باید باران
بی‌رنگ ببارد

رود
زنگاری راه برود
و دریا
آبی بر قصد
باید دریای آبی را
دریای سرخ تصور کنیم
باید رنگی را سفید ببینیم
که نیست

□

ما می‌رویم
بی آن که رفته باشیم
می‌گوییم
بی آن که گفته باشیم
ما زندگی کرده می‌شویم
بی آن که
زندگی کنیم

به ما اجازه ندادند
سرنوشت‌مان را
بنویسیم
اگر می‌توانستم
سرنوشت‌مان را
با مداد نارنجی می‌نوشتیم
آه..... قهوه‌یی
تا کی باید
همیشه قهوه‌یی باشد

زیبایی‌های سال ۲۰۰۱

چه کسی می‌گوید که در بهار
زیبا بودن
مشکل است

چشمانش دریاچه‌هایی از شب است
و مژگانش
پارو زنانی که در شب
آواز می‌خوانند

بوسه‌هایش قرمزترین گناه تقدیر است
و آغوشش
رخوت خواب‌های بعد از ظهر
گیسوانش آبشاری ست
که در شب می‌ریزد
و دندان‌هایش به سفیدی شیر سگی
که سورت‌مه‌یی را
در برف می‌کشد

□ □ □

تا شب از جنگل برگذرد
وی ستاره می چیند
و تا وی ستاره می چیند
من
در کبریتی غروب می کنم

حقیقت در ساعت شش

در پشت پنجره همیشه چیزی هست
که خوشبختی را
انکار می کند

بعد از ظهر مکانی کوچک بود
از برای یک خوشبخت بودن
که روزنامه را
آوردند

باری
اتفاق

افتاده بود

(چیزی که هرگز خیال نمی کردیم
چیزی که همیشه ممکن بود)

روزنامه را می خواندیم
بی آن که چیزی
خوانده باشیم
- باید چشمانمان را
به اشک می سپردیم -

پرندہ یی کہ بہ رنگ شیر - قہوہ بود
پرواز کردہ بود

و ما را
کاری

بنماندہ بود
جز این کہ لباس مشکى بپوشیم
(یا چیزی درین حدود)
حقیقت این بود

مردی خورشید را به دار می‌آویزد

(۱)

مشکل ساختن زندان است

زندانی در شهر

فراوان است

- هر دختری که با زنبیل از زیر پنجره اتاق تو می‌گذرد

دست‌کم می‌تواند

زندانی سر براه زندان تازه‌ساز تو باشد

(۲)

ابری سیاه

در چشم‌های ماهیان طلایی بود

در خشکسال محبت که پلک می‌گشودند

باران چنان به شدت فرو می‌ریخت که گوئی

منقار مرغ دریائی

دریای خزر را

در آسمان

باژگونه کرده است

(۳)

دشمن از دوست

پای بر جاتر است

چرا که دوست در روزگار رخ بر تافتگی بخت

بادبیزن

در بوران ست

(۴)

در دانشگاه، عشق قسطی تلقی می شود

و این چندان غم انگیز است

که تاسف خواهران مقدس

بر حال خروسی

که یکشنبه ها

تخم نمی گذارد

(۵)

اگر پاستور نبود

میکرب چگونه راه علمی کشتن انسان ها را

فرامی گرفت

میکرب چنان به آرامی انسان را می کشد

الله که گفتی باخ

در کلیسا

ارگ می زند

(۶)

نویسنده از خواننده بیشتر است

آه.... اسکندر

کتابخانه ها را

دریاب

(۷)

خورشید هر روز با نور خود

هزاران ستاره را

خاموش می کند

مردی به انتقام خون هزاران ستاره که بر گردن خورشید سنگینی می کند

یک شب خورشید را

در شرق آسمان بدار میاویزد

تا دشمنان ستاره بدانند:

در زمین مرد شاعری هست

که آفتاب ظالم را

دوست نمی دارد

و گل های هر جایی آفتابگردان را

پر

پر می کند

من دزدها را دوست می‌دارم

بارنگ چشم‌های تو کوهی کشیده‌ام
(به بلندی فریاد)

که همچون کوه یخ
زورق‌ابر را

به توقف مجبور می‌کند

هیچ آینه‌یی را

یارای انعکاس تصویر این کوه نیست

آیا آینه را باید بر کوه بیاویزم

یا کوه را بر آینه

باید آویزان کنیم

من آینه را بر کوه می‌آویزم

و از نردبام مهتاب بالا می‌روم

و بر روی ماه

پرده‌یی از کاهگل می‌آویزم

تا دزدان مجروح

در سیاهی شب

فرار کنند

باید صاحبخانه را محاکمه کرد
من دزدها را
دوست می دارم

پرنده بی پرواز

چندان از گشودن قفس اعراض کرده ایم
که پرنده

پرواز را

از یاد برده است

پرنده یی که پرواز را از یاد برده است

دیگر پرنده نیست

دیگر پرنده نیست

حتی اگر قفس را پرواز بیاموزیم

پرنده

در اصالت قفس

خواهد مرد

در حالی که با خود می گوید:

مردم پرواز را

از یاد برده است.

سمفونی زرد

اگر پاییز نیاید

اگر پاییز نیاید

چهارشنبه را در شیر قهوه می ریزم

تابستان چندان احمق است

که گوئی

پی را شصت و شش رقم به اعشار برده اند

در تابستان میزهایی هست

که بر گردشان یک صندلی می گذارند

و میزهایی هست

که بیشتر

و دریغا که نتیجه

همیشه یکسان بوده است

(تنهایی)

تنهایی

(تنهایی)

اگر پاسبانی که در تاریکی سوت می‌کشد
پسر من بود

شاید هرگز
صندلی‌ها را شماره نمی‌کردم
صندلی‌های معلق، بعد از ظهرهای پر شر جی، رودخانه خشکیده
رودخانه‌یی که در کنار خانه ما
هرگز آواز نمی‌خواند
هرگز هیچ چیز را
عوض نمی‌کند

قلاب را به رودخانه بینداز
و ماهی را
زنیل را (زنیل قهوه‌یی را)
از قصه‌های قرمز ماهی لبریز کن
زنیلی که حجم همه ماهی‌ها آن را پر نمی‌کند
لابد، لابد، دریاها را دوست نمی‌دارد

□

آینه از فریاد مرغابی‌ها لبریز می‌شود
تنها به مرغابی‌ها بیندیش
که زندگی را
بر آب نوشته‌اند

□

کسی که چیزی نمی‌داند
هرگز چیزی از دست نمی‌دهد
هرگز از یاد مبر که شقایق قرمز را
هرگز نمی‌توان
از یاد برد

من که گریه مردان چهل ساله را دیدم
هرگز گریه کردن را

از یاد نخواهم برد
گریه مردان بی سر را
چگونه می توان

از یاد برد
(مردانی که سر نداشتند، لباس زرد نداشتند
مردانی که نمی دانستند
مرگ
پایان کجوتر نیست)

اگر می خواهی گریه کنی
شعرهای مرا از بر کن
پیش از من هیچ کس
بدبختی را
تجربه نکرده بود
عمر من سال ها
به تماشای قانقار یا گذشت

رنگ لیمویی را به کسی نمی شود یاد داد
با دستکش سفید
آسمان را

نمی توان دید
اگر دستت را به من بدهی
بر روی طنابی راه می رویم
که به اندازه عرض عدالت باریک است
و به اندازه رنگ نارنجی لیز

پرنده با خواب دیدن پرواز نمی‌کند

برای بدست آوردن

دست‌کم

باید یک دست داشته باشیم

بدبختی این است که تنها یک راه وجود دارد

(باید، باید، باید)

باید ام‌کلثوم برای مجسمه آزادی

آواز بخواند

□

شب از جنگل می‌گذرد

و جنگل

از قطار

و هیچ‌کس

آخرین درخت را

باور نمی‌کند

شمع را به یک ستاره خاموش بده

و عروسک را

به خدا

هرگز از یاد مبر

که خدا بزرگ‌تر از آنست

که عادل باشد

□

باغ را در گلدان بریز

و گلدان را در باغ

تا پرواز چلچله‌ها را

فراموش کنی

زنگ ساعت

چمن را زرد می کند

زرد آخرین تجربه تابستان است

و عشق

آخرین کلاهی که بر سر می گذاریم

□

اکنون به گریه نگاه کن

و چشمانت را

به اشک بسپار

اگر چشمانت را بر هم بگذاری

شب در چشم هایت

به خواب می رود

چشمانت را ببند

چشمانت را ببند

یک نفر باید در پاییز

تابستان خاکستری را

شهادت دهد

یک نفر باید

یک نفر باید

اگر پاییز نیاید

چهارشنبه را در شیر قهوه می ریزم

اگر پاییز نیاید

اگر پاییز نیاید

رابطه بی ارتباط

با تو شب ارغوانی می گذرد
و ماه

در غسل
باران در چشم های تست
و سبزه

در باران
سبزتر است

□

می آیی

می آیی

می آیی و در برابر تو

سرو

کوتاه می آید

می آیی با دامن به رنگ چرم بلغاری
و با دست هایی

لبریز از بنفشه و یاس بنفش

تعدن از دست آغاز شد
و سخاوت
از دست های تو

در عشق دست های مرا
تا که تو از پشت بسته ای
از من مخواه عشق
از من مخواه عشق
در دست های بسته
سخاوت
نیست

شعر بزرگ گریه

اگر ضلع را در زاویه ضرب می کردیم
خط‌های گورخر
پیش از بی نهایت
به هم می رسید

چه کسی می دانست کاسمان این سان به شقاوت خواهد نشست
من که در دوران چهارم بدنیا آمدم

اگر کبریتی می داشتم
آسمان را

آتش می زدم
□

زمان را در ساحب زندانی می کنند
و تصویر را
در آینه

تصویر باید در فضا باشد

و پرنده

در هوا

پرواز در بال پرندۀ خواب رفته

خواب می رود

پرندۀ ثی که بالش خواب رفته است

دیگر پرندۀ نیست

دیگر پرندۀ نیست

پرندۀ ها خوابیده می میرند

و ماهی ها

با چشم های باز

□

کسی که غمگین بودن را دوست نمی دارد

هرگز

هرگز

روزنامه نمی خواند

سرباز زرد، شاعر سیاه را نمی فهمد

و سیاست

هر دورا

کسی که پوستش مانند بعد از ظهرهای جمعه قهوه بی ست

باید زنده باشد تا زندگی کند

زندگی کند تا زنده باشد

باید رنگی باشد

تا همه پرچم ها را

سفید کنیم

من شعر بزرگ گربه را
گریه کرده‌ام
ای گربه شکسته
بسته
خسته
بر دیوار روبرو نشسته

ای گربه دردآلود
ای گربه نفت‌آلود
ای گربه، ای گربه
به نام تو ما را ق ط
ع
ق
ط ع
ه کرده‌اند

آخرین کبریت در باران

آی زیبای من که از پلکان دانشکده بالا میروی
بخاطر بسیار مرا

مرا بخاطر بسیار
که بی صدایت دوست می داشتم

مرا هرگز سر بازار یابی
نبوده بود
و گرنه به چربدستی می دانستم
که کجا شعر را
شیرین می خرنند

یا زان ترا بر کس منتهی نیست
چرا که ایشان خویشتن خویش را
خویش
بدین چالش درافکنده اند

(بی که کسی ایشان را
خواهشی کند)

ما را مواخذه بسیار رفت و خواهش نه
«بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند»
اما، ولی، ولی
«ما عاشقان مست دل از دست داده‌ایم»

زیبای من
زیبای من
بدان هنگام که مرا بر دار می‌کنند
در چشمان تو پرچم قرمزی مست
که مردن را
آبی می‌کند

(باری مردن آبی می‌شود
بدان هنگام
که چشمان من
سرخ‌ی چشمان ترا
انتظار می‌کشد)

مرا چرخش چشمان تو
بدین دامچاله کشید
بخاطر بسیار مرا
مرا بخاطر بسیار
که بی صدایت دوست می‌داشتم
□

آی زیبای من که از پلکان دانشکده بالا می‌روی

چشم سفید

چشمان تو
به سفیدی شعرهای من است
- بدان هنگام
که قرمز می شود
(بدان هنگام که پای در رکاب
در آتش
مهمیز می کشم) -

با گربه‌ئی که تو باشی
جز به آتش زدن
چه می توانم کردن
- جایی که از دست دادن جان
با بدست آوردن جانان
پهلوی می زند

با گریه‌یی که تو باشی - اگر تنها باشی -
چه می‌توانم کردن
جز ماندن و ماندن
همیشه ماندن

چندان ماندن
که فرصت از دست رفتن
از دست برود

و

بلند پروازی‌های کوتاه

بلاغت سعدی در پستان‌های تست
و جهنم
در بازوان من

اینک من و تو و فراغت بعد از ظهر
(بعد از ظهری که از ما می‌گذرد
بر ما می‌گذرد
در ما می‌گذرد
و دروغ از میخی و چکشی
تا که بعد از ظهر را
بر آسمان
می‌خکوب کنم)

میان ما آسمانی ست
که بال لکلی

آن را خاکستری می کند

کدام قوس قزح
کدام قوس قزح از بال پرنده آبی خواهد گذشت
تا آسمان

لاجوردی

مرطوب

و لاجوردی باشد

□

بعد از تو آسمان
دلگیر می گذرد
و بعد از ظهر
معمولی

آغاز یک پایان

در چشم‌های او هزاران درخت قهوه بود
که بی‌خوابی مرا
تعبیر می‌نمود

باران بود

که می‌بارید

و وی بود

که سخن می‌گفت

و من بود

که می‌شنود

آوای لیمویی لیمویی لیمویش را

وی می‌گفت:

قلب‌های خود را باید عشق بیاموزی

و من می‌گفت:

عشق غولی ست

که در شیشه

نمی‌گنجد

* * *

باران بود
که بند آمده بود
و در بود
که باز مانده بود
و وی بود
که رفته بود

عشق در منحنی های متباعد

عشق پرواز قناری در باران است
وقتی که توفان

آغاز می شود
(وقتی که ستاره از شب می گذرد
و شب

از اندوه
وقتی که فریاد قهوه
خواب را در چشم های ما
بیدار نگه می دارد)

□

زیبا نیست عشق
اگر آمده باشد
عشق زیباست
وقتی که

می آید
می آید و بدست دارد
چتری از خوشبختی
می آید با نیلکی از شعر و زنبیلی از آتش

چه زیباست عشق
وقتی که می‌رود که بیاید
و چه زیبا نیست عشق
وقتی که می‌رود
که برود
می‌رود در حالی که
نیلبکش را
با خود برده است
می‌رود پای در گریز و گریز در روبرو
می‌رود خشم در مشت و مشت در آستین
□

باری کسی که عاشق بوده است
دوست داشتن را
هرگز
دوست نمی‌دارد

دیریاب و زودگذر

عشق دستمایه آدم است
و سر خوردگی
میراث آدمی

باری

که نه اینت سخنی ست از سر پر گفتن
که قضاوت ما در حق دیگران

ورود به آینه

در تاریکی ست

و گرنه

هرگز نمی گفتیم

که خوشبختی

پرنده بی ست دیر پرواز

که اگر بال بگشاید

همواره

بر بام همسایه می نشیند

چرا که آدمی به بی خیالی خوشبخت خویش
به بزغاله‌یی می ماند
به هنگام چوشیدن* شیر

- بدان هنگام که خاطره گوشت
دندان گرگ را
سوهان می کشد

□

آدمی در بازدمی همواره می میرد
که دردمی از آن پیش تر

زندگی را
به ارادت برخاسته است

کو مرگ را بگوی تا که فراز آید
اگرش اینسان
سعادتست
دیرباب و
زودگذر

* چوشیدن = مکیدن پستان

شعر ناتمام

دیری ست تا زبان سرخ پلنگ کبود را
بر حلقه های بسته زنجیر
بسته اند

و جوانمردی
خنجری ست آخته
به خون خداوند خویش
پرداخته

و عدالت
سنگی ست رها شده
به تصادف
بر آبگینه یی

سخن کوتاه:
کامل نیست شعر
مگر بدان هنگام
که پیشتاب را
بر شقیقه می گذاریم
باری بدان هنگام که قرمزترین شعرها
در دوات
ته
نشین

می شود
و سفیدترین کاغذها
به سفیدی
انتظار می کشد

سقوط ارزش‌ها

..... و افتخار، آری افتخار

خطی ست نوشته شده

به یادگار

بر دیوار قهوه‌خانه‌یی

انسان مرده دنیا می‌آید

و هیچ‌کس

این را

نمی‌فهمد

جائی که سخن از صفر تا بی نهایت است

دیگر میان ۶۶، ۳۶ و ۶

چه تفاوت

این بی نهایت بنفش که ما در ادامه آن زندگی می‌کنیم

به کجا تکیه کرده است

چه بسیار گفته‌ایم

و چه اندک

می‌دانستیم

آه... کجاست کتابی

که در آن

چیزی نوشته شده باشد

□

همیشه منقار مرغ ماهیخوار

از عمر ماهی

درازتر است

و همیشه «بودن»

حادثه‌یی است

در طول «نبودن»

□

مہتاب را از کالسکه پایین بیاورد

و به من بگو

که در عمق آینه

چه می‌گذرد

به من بگو که در کدامین سیاره

خوشبختی را

معنی کرده‌اند

□

شب رفته رفته پیش می‌رود

و تکه‌های شعر

در زیر دندان سگ

له می‌شود

شب رفته رفته پیش می‌رود

چندان که گوئی

همیشه

شب خواهد بود

دستی خودکشی را به تاخیر میندازد

به کجامی کشی مارا
مارا به کجامی کشی
ای که پیراهن عثمان در آستین تست
مارا به کجامی کشی
به کجامی کشی مارا

همیشه تا خوشبختی یک ثانیه راه مانده بود
که دست دستان تو

از آستین
بیرون می آمد
- دستی به درازی از دزداب تا باجگیران
دستی به گشادگی چشمان گرانه
دستی به چرب دستی حنجره هزارستان -

میان بودن و نبودن دیو
مگر چند قدم راه مانده بود.

که من، این راه را
۳۳ سال قدم کردم

بی که قدمی
از قدم

بردارم

□

به کجا می‌کشی ما را
ما را به کجا می‌کشی
ای که پیراهن عثمان در آستین تست

دست‌های بی خرما

دست‌های ما
کوتاه بود
و خرماها
بر نخیل
ما دست‌های خود را بریدیم
و به سوی خرماها
پر
تا
ب‌کردیم
خرما
فراوان
بر زمین ریخت
ولی ما دیگر
دست
نداشتیم

عصیان تصویر

سیاه

سیاه

سیاه

نگاه او چندان سیاه است

که گفتی

هزاران کلاغ

از چشم هایش

پرواز می کنند

زنی بارنگ‌هایی که نمی شناسم

تصویر مرا در تابلو

زندانی می کند

تصویر ناتمام من
چلوچوب تابلو را
درهم خواهد شکست
و در باغ‌های معلق آزادی
همه ناقوس‌ها را
بصدا در خواهد آورد

من
آزادی را
دوست می‌دارم

قلمرو غمگین دن کیشوت

چه کسی هرگز
دن کیشوت
نبوده است
گیرم که بردسی نانت هرگز
رکاب نکشیده باشد
و گیرم که هرگز
با آسیاب بادی
جنگ نکرده باشد

دنادلسینا خود، دن کیشوت است
بی که شنلی شیر شکری
بر دوش داشته باشد
سانچویانز انیز دن کیشوت است
اما، ولی
بر چهارپایی با گوش هایی درازتر از
گوش های رسی نانت

در بازیخانه زندگی
هیچ کس
خودش نیست
هیچ کس نمی داند
که کیست
بازیگران بازی خود را
به تماشا نشسته اند
تا که پرده فرو افتد
(بدان هنگام که پرده پلک
رفته رفته
بالا
می رود)

خدا در سال صفر

من از سال صفر با تو سخن می گویم
من از سالی با تو سخن می گویم
که انتهای زمان نجومی
و ابتدای برزخ است
من از صفر مطلق، کارآیی منفی
جذر صفر و مجذور صفر
با تو سخن می گویم
با تو از بجه سرکه خنثی
و ظرفیت صفر جیوه قرمز
سخن می گویم
من از خورشیدهای زرد صفر میلیون خرواری
و کهکشانهای سبز صفر میلیون فرسخی
با تو سخن می گویم
از سرعت نور با تو سخن می گویم
(سرعتی که برابر با صفر است)
با تو از اشعه ماوراء قرمز و مادون بنفش
سخن می گویم

(قرمز رنگ پریده مایل به بنفش
 و بنفش رنگ گرفته مایل به قرمز)
 من از سالی با تو سخن می گویم
 که هیچ چیز در هیچ
 وجود ندارد
 سال هیچا هیچ (سالی با چگالی هیچ)
 سالی که در آن
 کارمایه
 کار
 کارایی
 برابر با صفر است
 سالی که آسمان
 آبی نیست
 و هیچ رنگی
 رنگین کمان را
 رنگین نمی کند
 با تو از تنهایی عمیق
 و عمق تنهایی
 سخن خواهم گفت
 من از خدای تنها
 و تنهایی او
 با تو سخن می گویم
 و تو می دانی که این تنهایی
 تا چه حد
 تنهایی ست

وقتی که خدا در ذهن لک‌ها خواب می‌رود

وقتی که خدا در ذهن لک‌ها خواب می‌رود
مترسک‌ها

خواب سبز علف‌ها را

آشفته می‌کنند

باید خدا را

همیشه بیدار نگه داریم

باید کاری کنیم

که هرگز

شب نشود

باید گوش شب را گرفت

و از پنجره

به باران

پر

تا

ب‌کرد

باید همیشه روز باشد
(باید با کوک نکردن ساعت
از زمان انتقام گرفت)



راستی زمان را
چه کسی
کوک کرده است

خوشبختی و شرم آگینی های مکمون

۱

چه بود تابستان
جز فصلی برای گریه های مداوم
در روزهایی به بلندی آفتاب
(وقتی که عنکبوت قرمز تردیدهای سرخ
در حجم آهیانه ما
تار می تنید)

۲

در پنجره باور نمی کردیم خورشید را
اگر می دانستیم
که هنوز خانه یی هست
که در آن

برف

پشت زغال را می شکند

۳

تا تراخم در مالا یا بیداد می کند
شرمنده به چشمان خود
نگاه باید کرد

قانون تکثیر ماهی را

بافند گان تور

تصویب کرده‌اند

و دریغا دریا، دریا

آبستن هزاران ماهی غمگینی ست

که باید به گشادنای تور پرتاب شود

استوارنامه‌های سفیران

قطعنامه‌های سکوت است

(در سال‌های بلاغت باروت

در سالیان مرگ کبوتر)

باری دیگر

به بهاری دیگر

شهسواری دیگر

با کوله باری دیگر

باز خواهد گشت

(مردی که روحش را

به شیطان نفروخت)

مردی که اهل درد بود

مردی که

مرد مرد بود

بی زغالی سیاه همسایه

از پرنده بهرس
از پرنده
از پرنده بهرس
که در قفس
چگونه می توان
آسمان را
از دست داد

ترا از برف
تداعی
همه برف شیره بود و رنگ سفید
و مرا تنها

بی زغالی سیاه همسایه
و شولای سیاه شب
به ما گفته بودند:
خدا سرما را
به اندازه لباس می دهد
و من اینک در قطب ایستاده ام
که بپرسم:

چرا لباس را
خدا
به اندازه سرما نمی دهد

□

من اینجا دیری ست پا مست کرده ام
که بپرسم:

چه کسی می گوید
پسریک پا
خواب دو چرخه
نمی بیند

مرا در شاعران، تنها به سعدی ارادت است و
نه چندان

که ز نخش را به مستی
میهمانی نکنم
(بدان هنگام که بی پا پوش
به دیدن بی پا مردی

خدایا

به شکر برمی خیزدم

و در شما کسی کمتر هست

تا که بداند

مردی از مردم کویر لوت (دریای بی باران)

از چه سخن می گوید

از آن رو که گوش های شما را

همه

از جیوه ساخته اند

و شگفتا که کرگوشانی چون شما را

صدای سکه نیکل

همواره

آویزه گوش

بوده است

دروغ سفید

همواره می تواند بدتر باشد
همواره
همین بوده است

می آید باغبان بهار بر دوش
و ما

شکسته

بسته

خسته

در کنار رودخانه پائیز

نشسته ایم و شب را

ورق می زنیم

روز از عرض رذالت می گذرد

پائیز

بهار را

زرد کرده است

(آسمان، زرد است

افق، زعفرانی ست

باران

زنگاری می بارد)

برادر غمگینم
کدام بهار
چشمان ترا
سبز کرده است
روایت تو
در بهار و شط شقایق
پیوسته
شاذ بوده است
این شط شوریده شقایق است
یا زرد چوبه زاری زنگاری
که در زیر زردای غروب
زعفرانی می رود
چه رو سیاهی رسوایی
رسوایی رو سیاهی ست
قدم زدن در بهاری که نیست

کدام سبز
کدام سبز
زنگاری، زرد است
زمردی، زرد است
زیتونی، زرد است
خلیج زرد را بنگر
و بر که های نارنجی را
ماند اب را ببین
که چه لیموئی
نشسته است

دریاچه
چندان لاجوردی نیست
که گوئی
هرگز لاجوردی نبوده است
دریا را بنگر
که در میان امواج زعفرانی
دست و پا می زند
- چگونه می تواند زرد نباشد
دریایی

که دیگر
آبی نیست

جایی که آسمان
جنگل پاییزی باژگونه می ست
سبز و
بهار و
سبزینه

دروغ بزرگی ست

□

شیپور، زرد
سنگ، زرد
طبل، زرد
چگونه می تواند زرد نباشد
تام تته تام تام
(بدان هنگام
که زنان
سیاه پوش می شوند)

امروزه از دوسلدروف تا دوشنبه
بهار
از تقویم
گریخته است
(خود از آن رو که از تاپه تا پونتادلسه
کبوتر سفید را
با جیغ قرمز خروس
رنگ می زنند

ترانیز
می خواهند رنگ کنند
اجازه مده
اجازه مده
با گرفتن چشمان خود
از نیرنگرز
انتقام بگیر

باور مکن بهار را
و باران را
باور مکن باغ را
بهاران را
و باران را
دروغ را باور مکن
باور مکن دروغ را
خواهش می کنم
خواهش می کنم

دستمال کاغذی

ای کاش عقیده
دستمال کاغذی می بود
تا که می شد جایش را
به طرفه رنگی - زنگاری
زعفرانی
و حتی سفید - داد
شگفتا که عقیده گهگاه
بر سر آن است
تا خداوند خویش را
سر زیر آب کند
و عقیده بی از این دست
به چه می ماند
مگر به شومی جلد پلنگ
که بر همه میمون می افتد
مگر بر پلنگ

و درینا که به دیگر بار
مرا اگر رخصت بدنیا آمده می بود
نمی خواستم
مگر آن بوده باشم
که بوده ام

چوب زیر بغل

بگذار تا همه جنگل های جهان
آتش بگیرند

چرا که از این همه
سهم این کودک
تنها شاخه چوبی ست
که زیر بغل می گیرد
تا بگذرد از دالانی که
به بن بست مرگ
ختم می شود
و دریغا که مرین کودک را
تنها یک بار
رخصت بدنیا آمده داده اند
- آن هم با یک پا
و به دیگر سخن
بی یک پا -

و دروغا که مگر این دریغی نیست

که آدمی

در این ادامه نامعلوم

تنها یک بار

بدنیا می آید

تنها یک بار

(در بی نهایت زمان

یا زمانی

به ارتفاع بی نهایت)

شعر سیاه

غم را به ترازو
با سنگ صبور
می کشیم
و بیهوده دست ها را
به سوی بالا دراز کرده ایم
- دست هایی که یک روز می توانست
زنجیر ها را پاره کند -
در زیر نم نم باران
در کوچه های بن بست
پیش می رویم
بچه های رهگذر
ور رهگذران احمق
پیشاپیش ما
شادی کنان می گذرند
ایشان را هر پیش پا افتاده یی
خوشحال می کند

(ریزش آب ناودان
به سبیل روی خط‌های سنگفرش
یا پانهادن
بر روی برگ‌های زرد)
ولی ما را چه خوشحال می‌کند
هیچ

حتی ابدیت

□

بارها برای زنده ماندن
مرده‌ایم
و سال‌ها در آینه
گریه کرده‌ایم
در حالی که همواره
راه‌های بهتری

وجود داشته است

(شکستن آینه

یا

از کاسه بیرون آوردن چشم)

نه در بیقراری

قرار می‌گیریم

و نه (ای، نه...)

تنها خود را گول می‌زنم

تنها خود را گول می‌زنیم

می آیی اما، ولی چه دیر

آبی می آیی
آبی
آبی می آیی
چنان که تو آبی می آیی
دریاچه
چشمان ترا
گریه می کند
و والس دانوب آبی
آبی تر می شود

آبی می آیی
و ارغوان
از برابرت
زنگاری می گذرد
و سپیدار پاییزی
همچون رویای یک سوارکار استخوانی
درهم می شکند

آبی می‌آیی
و افق
عمودی
ترا انتظار می‌کشد
و آسمان آن سان افتاده می‌گذرد
که نمرود
از ماهی
خواهد گذشت

آبی می‌آیی
و با آمدنت
ماه
می‌آید
و خورشید
رفته رفته
خواهد گرفت
و از زیر رکاب تو
خلنگ‌زار
خواهد گریخت

آبی می‌آیی
آبی
می‌آیی با چتری از باران
و اسبی از رنگین کمان
- فرمان آتش
در آمدن تست
و فرمان آتش بس

در آتش تو -

آبی می آیی

و کارایت

کار مابه را

بیکار می کند

$$E = \frac{1}{2} mv^2$$

بر

$$E = ph$$

پهلوی می زند

$$E = mc^2$$

به جانب صفر

ختم می شود)

آبی می آیی

و با صدای آمدنت

در پیچ های پیچاپیچ ماچاپیچو

چلچله و چکاوک و بلدرچین

دستپاچه

به پچپچه پناه می برند

و فرقی و قرقاول و با قرقره

از مقابلت

قیقاج می روند

آبی می آیی

آبی

آبی می آیی

□

مسابی

مسابی

اما

ولی

چهدیر

بازیگر

ا

ج

م

ل

ف

ف

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

ل

سلام روستایی خشم‌مشت

سلام
و من آن روستا مردم
که به بی طمع
کسی را سلامی نمی‌گوید
مرا در شما طمع چنان است
که چنان بنمایند
که بوده‌اید

و چنان نه
که می‌باید بوده بودید
که را کلاه بر سر می‌گذارید
- شمایی که تا گیجگاهتان
کلاه بر سر رفته است -
هر آینه گلوگاه مرا می‌شکست
این سخن ناگفته

اگر نمی‌گفتم
که شما بی‌بخشش‌ترین دشمن خویش
بوده‌اید

از آن رو که در گردباد
پارو می کشید
(از آن رو که از میان خلق و خویش
دومی را

برگزیده‌اید)
می شناسم
شما را می شناسم
بدان روشنی
که آفتاب
چشمان خفاش را
(و آن سان که پرنده‌یی
گل‌وله‌یی را
که بالش را
ارغوانی کرده است)
مرا گمان چنین است
که گمان برده‌اید
که با کوران
بازی می‌کنید
و چنین نیست
(حاشا
که چنین باشد)

□

ما را حرامی و دروغ‌زن
چنان در میان گرفته است
که کرم ابریشم را
پيله‌یی
و با

(و گویا دیگر
«و یایی» وجود ندارد)

سرانجام کرم ابریشم
پيله را
بر خواهد درید

و به انجام
خلق
سرنوشت خویش را
خواهد نوشت
و همیشه چنین خواهد بود
چراکه همیشه
چنین بوده است

کتاب دوم

تاریخ تاریخ

تاریخ تاریخ

وقتی سزار مرد

د

با سزار مرد

گاندی که مرد

هندوستان نیمه مرده

یکباره زنده شد

(مرغ از قفس پرید

چرچیل را کمر شکست)

باور نمی کنی؟

مکن

خواهش نمی کنم

□

تاریخ، شوخ و شنگ تر از شوخی ست

این را چگونه؟

باور نمی کنی؟

مکن

اصرار بیش از این!

تاریخ، خود مقوله‌ی است
 - در حکم یک مقوله تاریخی -
 در راستای محور OY
 از ملتقای محور OX
 جغرافیای نتیجه تاریخ است
 تاریخ هم
 نتیجه جغرافیای جنگ

جغرافیای جنگ
 جغرافیای صلح
 جغرافیای عشق
 جغرافیای عشق‌های سرکش تاریخی
 (قلب سزار و دماغ کلئوپاترا)
 تاریخ را
 عشق سزار - این سان که گفته‌اند -
 قرمز نوشته‌است
 (یعنی به رنگ خون)
 تاریخ شوخ و شنگ‌تر از شوخی است
 آیا اگر دماغ کلئوپاترا
 شکل دماغ نرون بود
 امروزه نقشه جغرافیای مصر
 شکل دگر نبود
 - این نیز یک نمونه استنتاج
 (یعنی گل سر سبد منطق) -
 تاریخ
 جغرافیا
 عشق
 جنگ
 صلح
 سرکش
 سزار
 کلئوپاترا
 نرون
 مصر
 منطق
 گل سر سبد

پر کن پیاله را

یک سر بنوش

نوش

دینگ

دینگ

سلامتی

دینگ

دینگ

سلامتی ارسطو

(شالوده ریز منطق صوری)

مردی که از پس چندین و چند قرن

دستی دراز کرد

درق!

برق از دو چشم خفته گاليله‌نی

پرید

گاليله‌نی

(نبوغ بلا دیده)

شب بخیر

بر ما ببخش از این که دست ارسطو

از آستین پاپ

چرت ترا درید

«من گاليلثو گاليله‌نی

در کمال رضا توبه می‌کنم...»

به به!

میراث خرس به گفتار می‌رسد

اسکندر کبیر

میراث خوار ارسطو بود

(مردی که در جواب خواهش یک زن
- نائیس رو سیاه -

پرس پولیس را
دیوانه وار به آتش کشید و سوخت
ای بخت خفته رم کاشکی نرون
بودی در آن زمان و چنگ زنان نمره می زدی
تا آن که بعدها
بهر گرفتن الهام
رم را
آتش نمی زدی
هان ای رم عزیز
نرون را عزیز دار
کاواز هیچ کس
گران تر از آواز او
نبود
(هرگز کسی به خاطر یک آواز
مزدی چنین گراف
به خواننده می نداد)
اما بهرغم دادن این مزد نابجا
بیچاره خلق شعله ور رم
در مارپیچ دود و آتش و خاکستر
فریاد می زدند:
ای افتخار رم
رم را هزار بار در آتش بیفکنید
اما ز خواندن آواز
قطع نظر کنید!؟

تاریخ شوخ و شنگ تر از شوخی ست
 کالگولا، نرون
 گوئی که پشت و روی یکی سکه بوده اند
 این رو
 سیاه تر از آن رو
 آن رو
 سیاه تر از این رو
 کالگولا
 درود

وقتی که کرسی سناتوری رم را
 دادی به اسب خویش
 الحق میان خیل سپید سناتوران
 جای سیاه اسب سپید تو بود سبز
 آه ای مزار دمکرات
 این است معنی درست دمکراسی
 (یعنی حکومت یک اسب
 بر مردم)

□

تاریخ شوخ و شنگ تر از شوخی ست
 الحق که پیش شمر
 رحمت به شیر مادر خولی
 گویند افتخار حمورابی
 - گویا کهن ترین قیافه تاریخی -
 گویا حکومت بر خود بود
 (یعنی حکومت خر
 بر خر)

تاریخ شوخ و شنگ تر از شوخی ست
ای اسب های سرکش تاریخی
ای بوسفال

ای عبیہ

ای رخش

تاریخ آدمی

زیر سم شماست

هشدار

تا که بیش از این

نشود تکرار

ای ابوسفال، دردانه جعلق اسکندر

تاریخ را

به من بگو که

که می سازد

بزمجه یا الاغ

انسان

یا شغال

مردی از آن قماش که می دانی (آیا حکیم)

بسیار پافشرد بر این گفته:

«تاریخ ساختار پنجه انسان است»

اما، ولی، ولی

تاریخ گفته است:

در ایران باستان

یک سیئه به موقع یک اسب نانجیب

تاریخ را نوشت

یک مغ به نام گنومات

- شاید گنوماتا -

کز قتل بردیا آگاه گشته بود
با یاری شباهتی که بدو داشت
بر تخت او نشست
بر تخت او نشست و چاکران ویژه دربار بردیا
زین ماجرا نبرده بویی و مثل همیشه ها
بودند گوش به فرمان شاه خویش
بی آن که راز گوش های این مغ گمنام را که شاه
با دست خود بریده بود بدانند
(زیرا که گیسوان سفید شلال او
سرپوش روی راز سیاهش
نهاده بود)

اما همینکه بردیای دروغین راستکار
(آن مصلح کبیر)
روی منافع طبقاتی قلم کشید

رازش ز پرده
برون شد
دارایموش

پیشاپس سران هفت خاندان حکومت گر
شمشیر بر کشید و گیسوان شلالش را
با حمله یی برید

ناگاه همه در شهر افتاد:

«هان بردیای دروغین
هان این مجوس انقلابی بی گوش
هان غصب سلطنت»
آن گاه پچپچه پیچید:
«باید که آب رفته به جوی آید
باید که سلطنت...»

اما سران هفت خانواده به شاهی هیچ کس
جز خود
راضی نمی شدند

همچون سگان هار
بودند گرم چالش و خوابیدن و سخط
تا این که از برای رفتن شمشیر در غلاف
گفتند اسب هر کدام دم قصر صبحدم
اول کشید سیه
شاهی از آن اوست

دارایموش به مهتر خود گفت در خفا
نیمه شبان در آستان جلو خان قصر شاه
یک مادیان به اسب او
بنماید

وقتی که قرمزی صدای خروس ها
ته مانده سیاهی شب را
سفید کرد

اسب سپید خسته دارایموش
آغاز سیه کرد

(یعنی که داریموش
به شاهی رسیده بود!)

□

تاریخ شوخ و شنگ تر از شوخی ست
آیا اگر به جای اسب خسته دارایموش
اسب کس دگر
سیه کشیده بود
تکلیف ما چه بود

لابد هزار اسب
پایتخت یمن بود
اسکندریه چه
شاید که روی نقشه جغرافیا نبود
(زیرا که جای پای خسته اسکندر
شاید که روی خاک مصر نمی ماند)

□

تاریخ شوخ و شنگ تر از شوخی ست
زنجیر عدل انوشیروان چه بود
جز انعکاس غرس مزدکیان جای سرو و بید
زنجیر عدل انوشیروان
تنها به قصد امتحان خران بود
با ملتی که عقل خودش را به دست اسب
یک روز داد و روز دیگر داد دست خر
با من بگو که چه باید کرد
آیا که زندگی

بی شبهه زندگی
زیرا که زندگی
یک اسب پیشکشی ست

□

تاریخ شوخ و شنگ تر از شوخی ست
خیل مورخان کودن دست آموز
تاریخ را
دروغ نوشتند
زیرا علیقشان
عمری حواله به اصطبل شاه بود
تاریخ خلان زرد:

(تاریخ کله‌های تل انبار
 تاریخ حکمرانی یاسای
 - یعنی که زور گفتن قانونی -)
 تاریخ خواجه غمگین تاجدار:
 (تاریخ پایمردی نامردی)
 تاریخ ناپولئون:
 (تاریخ داوری توپ
 تاریخ ده هزار نامه
 به سیصد زن
 - یعنی که برقراری تبعیض
 مابین بانوان -)
 تاریخ نادری:
 (تاریخ کورچشم‌های کشیده)
 تاریخ غزنوی:
 (تاریخ فتح‌های تب‌آلود سومنات)
 سلطان من!
 لشکرکشی
 یک‌بار
 دوبار
 هفت‌بار
 نه هفده بار
 آه‌ای کبودی خون‌های ریخته
 در راه صاف کردن راهی به سوی هیچ
 در امتداد فکر یک دماغ خیالاتی
 اما، ولی، ولی
 از حق نمی‌توان گذشت که محمود غزنوی
 از یک نظر

یک چهره مشعشع تاریخی ست

زیرا که اولین کسی ست که در تاریخ
جانانه خورد حق مؤلف را

(وقتی که جای طلا

نقره داد به فردوسی)

فردوسی، ای حکیم زیان دیده

محمود کیمیاگر است

طلا نقره می کند

فردوسی ای حکیم گرانمایه

شعر و طلا (عجب)

شعر و طلا! دو خط موازی...

بگذار بگذریم (این نیز بگذرد)

اما بگو که حکمت ریش دو شاخ چیست

از این یکی نمی توان

به همین سادگی گذشت

□

تاریخ شوخ و شنگ تر از شوخی ست

اکنون بگیر گوش بزرگان را

هیتلر

رمل

گولز

این می شود سه تا

یعنی سه صفر

صفر

جایی که راه ها

همه به دم ختم می شوند

برخیز رفته رفته پیاده به دم رویم

۲-۲

از طریق بلخ -

تاریخ شوخ و شنگ تر از شوخی ست

تاریخ تکرار داستان میاه خیانت است

(کتف سزار و خنجر بروتوس میاهکار)

تاریخ، تاریخ خنجر است

خنجر از پشت

از روبرو

از درون

جولیوس سزار

از زخم خنجر بروتوس میاهکار

گوئی که کمتر از خیانت او درد می کشید

وقتی که گفت:

«آخ بروتوس

تو هم...»

گفتی ستارگان خلیج عدن را گریستند

زخم سزار

راهی میان بر است

از اعتماد

تا به خیانت

اما کشنده تر از آن زخم

زخم زیان بروتوس است

«من خود، سزار را

بیش از تمام جهان دوست داشتم

اما، ولی، ولی

دم را
بیش از خود سزار ۱

آه ای سزارترین سزارها
ای روسیاه تر از شب
ای بی ثبات تر از شبنم
این خدعه را که تو باور نمی کنی

□

تاریخ شوخ و شنگ تر از شوخی ست
تاریخ در گذشته

شاهنامه بود

- شرح کثیف زندگانی شاهان -

(تاریخ گرگ های گرمه

تاریخ اخته یککاووس)

تاریخ عصر ما

تاریخ قهرمانی دستم نیست

تاریخ عصر ما

تاریخ قرمز خون میاوش است

تاریخ عصر ما

تاریخ توده هاست

(تاریخ گل باجی

تاریخ داش مراد)

تاریخ قشرهای گرمه

تاریخ رنگ و روپریدگی سوء تغذیه

تاریخ گر گرفته تب های ناشنا

تاریخ خون سبز شهادت

تاریخ خوب قهرمانی معلولان

تاریخ سرفرازی سرهای بی تنه
تاریخ دست‌های بریده
تاریخ پایمردی بی پایان
تاریخ پشت و رو
تاریخ روسیاهی خیل مورخان -

ایران من، عزیز من (ای گربه بزرگ)
از دست این مورخان
به خدا می سپارمت

کتاب سوم

شعر رنگی

نازلی

نازلی، ناز تو و ناز دو چشمت
نازلی، ناز دو چشمت ما رو کشته، نازلی

نازلی، دنیا بزرگه، شب درازه، وختی که بارون میاد
صدای پاش منو تا انور دنیا میکشه

نازلی، کی میدونه چی پیش میاد
فردا رو هیشکی ندیده
هر کی میگه بیخود میگه، بیخود میگه هر کی میگه
که خواستن تونستنه

اگه به سگه رو بالا بندازی
صدتا چرخ میخوره تا پایین بیاد
کی میدونه شیر میاد یا خط میاد

نازلی خوشبختی - جایی که همسایه رو به رویی بدبخته -
یه دروغه، یه دروغه
یه دروغه که همه به هم میگن

نازلی، آفتابو کی میتونه حاشا بکنه
وختی ما تو کافه ها میشینیم و گپ میزنیم
آدمایی هستن که میخوان گپ بزنن میترسن
آدمایی که شبا همدم زنجیرن و روزا مٔ شب

نازلی، آتیش باید الو باشه
ماهی باید تو آب باشه
آدم باید آزاد باشه
آزاد باشه
آزاد باشه

نازلی، کی میدونه پشت در بسته چیه
آرزو قصه شیر برفیه
شیری رو که بچه‌ها روزای برفی میسازن
اگه به روز بشه آفتاب، آب میشه
ولی افسوس بچه‌ها این چیزارو نمیدونن

نازلی، نازلی، نازلی
عشق ما شعله یه کبریه
زندگی خواب و خیاله
وختی از خواب میپریم
میبینیم تو دستامون چیزی نمونده، نازلی
هممون تنهائیم
هممون تنهائیم
بیا تنهائی رو قسمت بکنیم

نازلی، ناز تو و شعر من و خنده خلق
اگه دس به هم بدن شهر و چراغون میکنن

نازلی، ناز تو و ناز دو چشمت
نازلی، ناز دو چشمت ما رو کشته، نازلی

راه‌های کور

من از دریچه سرخ خیال خسته خویش
به باغ زرد بهاران رفته می‌نگرم
(به روزهای درازی که در کجاوه عمر
به شب رسید عبث
بر سر دوراهی‌ها
- در انتخاب یکی زان دوراه دور و دراز -
ولی همیشه، همیشه در آخر هر راه
در انحنای لبم، آه خیمه می‌زد آه
که کاش راه دگر را گرفته بودم پیش

مرز صفر

می میرم ای دریغ
گرچه

دریغی نیست

گرچه

دریغی نیست

هرگز دریغ نیست

از آن رو که زندگی

جز نقش کور ریخته بر لوح آب نیست

اما دریغ هست (دریغی که مرگ من

پایان آخرین طپش نبض زندگی ست

در مرز زندگی)

آن روز بی ستاره که من نیستم دگر

فرسنگ ها ستاره دنباله دار نیست

پاییز زرد و آتش سرخ غروب نیست

باران و چتر آبی بال کلاغ نیست

بانگ خروم نیست

علف نیست

هیچ نیست

کوچه کر

سخن از بی سخنی ست
سخنی نیست درین عصر سیاه
سخنی نیست که نیست
سخنی نیست - سخن رابط گوش است و دهن -
جیوه در گوش همه ریخته‌اند
هیچ کس نیست درین کوچه کر
وای بر من، تو نمی دانی من
تا چه حد از همه نفرت دارم
چون که من - این من تا این حد لال -
سال‌ها
دوستشان داشته‌ام

آینه زشت‌ها را دوست نمی‌دارد

آن روز که آن جذامی بد سرنوشت پیر
- بازخم‌های کهنه سر در گم جذام -
آمد به خانه باز
پس از سال‌های سال
یکسر به سوی طاقچه رفت و به اشتیاق
در چشم «بی تفاوت» آینه
چشم دوخت
آینه گفت آنچه بدو، گفتنی نبود
آهی به روی زخم لبانش خزید و گفت:
هنگام انعکاس خطوط قیافه‌ها
آینه کاش کمی فکر می‌نمود

بعد از تو

بعد از تو هیچ کسی
هیچ کس نبود
بعد از تو آب دگر آبرو نداشت
بعد از تو
عطر سبز علف
زرد می نمود
بعد از تو
ماه و ماهی و مهتاب و هر چه بود....
بعد از تو هر چه بود
حدیث ملال بود
بعد از تو من چه بگویم
که چون گذشت
بعد از تو
هیچ کسی
هیچ کس نبود

هر لحظه

هر دقیقه

هر روز

هر زمان

در من خزان زد دتری سبز می شود

من در خزان خسته خود

پرسه می زنم

آه بنفش داغ کلف های آفتاب

در سبز مزار زرد دلم

خیمه می زند

- چون لکه زمانی زده ماه گرفتگی

در زیر جلد سوخته کولیان چین-

چتر سیاه بال کلاغان کهکشان

تصویر کورناله ناقوس زندگی مست

در مرگ زندگی

بر شاخه‌های نقره‌یی بیدمشک پیر
وسواس عنکبوت زمان
پرده می‌کشد
در من خدای غم به نماز ایستاده است
(با چکمه‌ای سربی و اندیشه سیاه)

در جنگل کبود گیاهان آبری
خرچنگ لال عاطفه‌ها
غوطه می‌خورد
شاید ستاره‌یی - ستاره یک کهکشان کور -
خاموش می‌شود
شاید خدا (همیشه بندی بند همیشه‌ها)
در روح بی ستاره من آن ستاره را
از نو میان عاطفه‌ها سبز می‌کند

□

هر لحظه

هر دقیقه

هر روز

هر زمان

در من خزان زردتری سبز می‌شود
من در خزان خسته خود
پرمه می‌زنم

پای چوبی

.....و می‌ایسید با حسرت نگاهش
ساق پاها را

و طی می‌کرد عمری
کوره راه عمر با یک پا
و طی شد سال‌ها در آروزی پای مصنوعی
و شد روزی که پای دیگرش را
داده بود از دست
و گاهی هرچه دارد می‌دهد از دست یک انسان
و حتی آرزوی پای چوبی را

همیشه دیر است

دیر آمدی من می روم

بلورد

بلورد

بر سبزه های خیس چشمت زیر باران

پا می گذارم سرد و مغرور

- بی آن که رویم را بگردانم ز نفرت

تا جای پای خسته خود را ببینم -

دیر آمدی، من شاعری بد سرنوشتم

(مردی که در دنیای او

همواره دیر است)

من سال ها دنبال یک پل گشته بودم

تا سینه خیز خود را بدان سویش کشانم

یک روز پل را یافتم

پل بود، اما

آن سوی پل دیگر برای من در آن روز

بیهوده چون این سوی پل بود

آزادی در پناه قفس

در سکوت سیه جنگل زرد
قفس نقره‌یی شعر مرا
به درخت ستم آویخته‌اند
وای می‌ترسم من
که یکی در بگشاید روزی
و قفس باز شود
مرغ زنگاری اندیشه من
ناگه آزاد شود
گم شود در افق نیلی شب

وای می‌ترسم، می‌ترسم، وای
مرغ آواز طلایی چه کند
چه کند مرغ بدان آزادی
در شب جنگل بی‌آزادی

شعر رنگی

شب، شعر زعفرانی غم را سرود و غم
در سایه‌های جنگل شب
خیمه می‌زند

از ماه‌مادیان سفیدی تمام شب
در گوش‌های خسته من
سپه می‌کشد
در خون من که رود بلا بیز قرمزی ست
- رودی برای تغذیه باغ سبز عمر -
گرمای کهربائی تب
موج می‌زند
خرگوش خواب‌دیده ذهن علیل من
در لابلای عطر سبز علف‌های هرزگی
آهسته می‌چمد

در پلک‌های قرمز چشمان من زنی
در زیر آبشار طلا
گریه می‌کند
من در وطن - چو مردم آواره از وطن -
در غلظت غرابت غربت شناورم

آینه سیزدهمین راز بدبختی

من در آینه به خود می‌نگرم
من در آینه به خود می‌نگرم با وسواس
همچو گنگی که به یک گنگ دگر می‌نگرد

از نسیم نفس زرد غروب
در پس پنجره خاطر من
پرده سربی شک می‌لرزد
روی لب‌های دو چشمم خاموش
سایه زمزمه‌یی می‌ماسد:
هیچ کس این همه با این تصویر
نیست بیگانه
که من...

اندوه، اندوه باران

روح من جنگل خاموشی بود
که در آن خیل درختان بلند
ز آتش برق بلا سوخته بود
کنده لال درختان خیال
خفته در خرمن خاکستر سرد
شمش سرمازده نقره دود
در دل تیره تیزاب غروب
در خم نیلی جو حل می شد
نالۀ یخ زده لک‌ها
در هیاهوی افق
می ماسید

کولی خسته ره گم کرده
دست‌ها سوی خدا کرده دراز
دیده بر سقف زمین دوخته بود
در زمین خیمه خاکستر سرد
در هوا
بانگ تب‌آلوده طبل
(طبل تو خالی خاموش دعا
طبل تو خالی باران
باران)

باران فیل

به که می باید گفت
به که می باید گفت
که در این عصر سیاه
به کجا باید رفت
به کجا باید رفت
روزگاری که در آن
سند احمق خوشبختی را
باید از دست کرو کور خرید
و سپس
نگران خبر قرعه کشی
باید بود
روزگاری که جوانمردی را
باید از فاحشه ها وام گرفت
و وطن را باید
در دل نقشه جغرافی یافت

روزگاری که وفا
باغ زرنگاری آفت زده‌یی ست
و صدایی در شرق
جز صدای گل شیپوری نیست
در ویتنام به جای باران
فیل با چتر نجات
از هوا می بارد

روزگاری که به جای همه چیز
جنگ و خون‌ریزی و آتش سوزی ست
صلح را با همه سرسبزی
در دل جنگل سرخ آتش
در کتابی که اگر مانده به جا
(مثلا)
خاطرات چرچیل)
جستجو باید کرد

به که می باید گفت
به که می باید گفت
که درین عصر سیاه
به کجا باید رفت
به کجا
باید رفت

بهار زرد

بر من بهار پر طراوت باغ خیال او
آغوش سبز خود
به تمنا
گشوده است.

طاووس خوابدیده گنگ نگاه من
در سبزه زار شسته چشمان مست او
با بال‌های بسته خود
پرسه می‌زند

در آبشار نقره‌یی گسیوان او
سرپنجه را سراسر شب
می برم فرو
وقتی که صبح پیچک آن بازوان گرم
برگرد ساقه تن من حلقه می شود

در من
غم گذاشتن ایام
می دود

ترس غروب زعفرانی پاییز زودرس
- چون کولیان خانه به دوش ترانه خوان -
در سبزه‌های زرد دلم
خیمه می زند

می ترسم از بهار
می ترسم از خزان

از صفر تا بی نهایت

جهان به کوچکی حجم خواب خرگوش است
و نبض خسته نوع بشر
چو من
مغرور
صدای رویش نی در عدم هیاهویی ست
هراسناک تر از انفجار سربی نور
درون کوره خورشید کهکشان کبود
تمام بعد زمان را مچاله باید کرد
درون قرمزی سطلی از صدای خروس
حیات بازده اضطراب تکوین است
(گریز «ماده» در حوزه «عقیم» «خلاء»)

بی تو

بی تو از دست رفته‌ام
بی تو
بی تو ساز شکسته‌ام
بی تو
بی تو من در خلیج چشمانت
نی در گل نشسته‌ام
بی تو
بی تو از پشت این دریچه سرخ
افق زرد خسته‌ام
بی تو
بی تو در فصل زعفرانی عمر
بی تو
بی تو
شکسته‌ام بی تو

جنوب جهنم

کاش می فهمیدی:
در خزانی که ازین دشت گذشت
سبزها باز چرا زرد شدند
خیل خاکستری لک‌ها
در افق‌های مسی رنگ غروب
تا کجا‌های کجا کوچیده‌ست

کاش می فهمیدی:
زندگی محبس بی دیواری‌ست
و تو محکوم به حبس ابدی
و عدالت ستم معتدلی‌ست
که درون رگ قانون جاری است

کاش می فهمیدی:
دوستی آتش دهن سوزی نیست
عشق بازار متاع جنسی ست
آرزو گور جوانمردان است
مرده از زنده
همیشه
هر آن
در جهان بیشتر است

کاش می فهمیدی:
چیزهایی ست که باید تو بفهمی، اما....
بهرتر آن است کمی گریه کنم
کاش می فهمیدی...

دیوار سکوت

ای بی ستاره، ای...
ای بی ستاره دختر زرنگاری خیال
آرام تر بنال
من سال‌ها گریسته بودم
بدون اشک
آرام و در خفا
- حتی خدا گریستنم را ندیده بود -

من بارها گریخته بودم
ولی کجا
هرگز به هیچ جا نرسیدم
مگر به خویش
در بین ما - من و تو، ما و دیگران -
دیوار حایل است
(دیواری از سکوت)
هر کس که درد می‌کشد و ناله می‌کند
تنها گلوی خویش ز هم می‌درد
بنال

سمفونی سیاه برای مردی که آب شور دریاچه درد پایش را دوا نبود

چشمان زرد تو
موزیک واگنر است
و نبض سرد تو (این نبض سبز تو)
قلب کبوتری ست که در تنگی قفس
پی گیر و پر تلاطم و کوتاه می زند
وقتی که مادیان باغی این درد سرخ سرد
در حجم ساق پای چیت
سپه می کشد
من در کنار تو - که کست نیست در کنار -
خاموش می نشینم و با چشم های خشک
دریاچه رضائیه را گریه می کنم
من در کنار پای تو
من در کنار درد
در زیر چرخ های سیاه قطار شب
هستم چنان شکسته
که هرگز
کسی مباد

هیاهوی سکوت

باران یخ زده در ناودان سرد
می رفت تا به خاک بریزد
به کوچه ها
نور ستاره از دل دریای آفتاب
پاروزنان
به سینۀ ساحل خزیده بود

در خیمۀ بخاری دیواری سیاه
آتش ز چشم همیزم تر
بوسه می گرفت

چشمان گریه کرده اند و هبار او
- چون سبز هزار شسته بارانی غروب -
رنگ غروب خاطره ها را گرفته بود
موسیقی سکوت نگاهش ز زیر چشم
می گفت:

ما به آخر آن خط رسیدیم
- در نقطه رسیدن پایان ماجرا -

* * *

باران میان بستر خود
خواب رفته بود
دستان پینه بسته لرزان ماه دی
با میله بلور یخ ناودان غم
در چشم لاجوردی شب سر مه می کشید
در کوچه های خلوت آن شهر ساحلی
پاهای بی تزلزل یک مرد رهگذر
نجواکنان به گوش سحر
سر نهاده بود

دروازه خون

من امشب مادیان سرخ شعرم را
میان دشت سبز چشم تو
آواره می سازم
تمام جنگل مژگان شب از پیش چشمم
می گریزد سبز
من امشب اسب می تازم
کجا، تا بی کران ها، بی نهایت
- تا افق های بنفش معبر دروازه خون های نامردان -
تمام قلعه ها در زیر نعل قرمز این اسب سرکش
خاک خواهد شد
تمام بندیان قلعه های زرد می بوسند با حسرت
رکاب نقره این اسب یاغی را
* * *

سحر، یا «صبح کاذب»

زیر باران فلق (در لحظه‌یی کاندرا فروغ سربی قندیل ماه دی
شکسته زورق شب از میان موج‌های نقره‌رنگ صبح لیمویی
گذشت و سینه‌خیز بر ساحل این قرن پهلوزد)

یکی - یک لک‌لک آواره

یکی‌نی

یک تمشک لال - می‌بیند

که اسبی در کنار سبزه‌ها خفته‌ست و جان داده‌ست

و می‌سازد جدا از گامه چشمش را

کلاغی پیرتر از عمر این دنیا

و می‌سازد پریشان پنجه‌لرزان بوران

یال پر پشت سفیدش را

چراغ

مرانديده بگير
مرانديده بگير
مرا كه خسته خوابم بيا نديده بگير
بيا نديده بگير و برو كه مي دانم
كه اتكا به عصاي شكسته خيره سري مست

مرانديده بگير
مرانديده بگير و برو ولي هرگز
مگو كه خسته بود از اول
كه اين نبود، نبود
نبود خسته از اول كسي ولي ... اي واي

مرانديده بگير
مرانديده بگير و براه خویش برو
برو، برو، نه به راهی كه ما از آن رفتیم
كه راه رفته ما
راه رو براه نبود

مرانده بگير
مرانده بگير و برو، برو منشين
برو، برو منشين راه هست - راهی هست -
همیشه در دل هر شب
به روز
راهی هست

مرانده بگير
مرانده بگير و برو، برو، منشين
برو، برو، نه ... بيا
نه، بيا
جراغ
جراغ

پشت در بیهودگی

عنکبوت تشنه خورشید لال
دشت را در تار گرما
می تنید
ریگ های خسته خاموش داغ
سایه بی را روی خود می سوختند
(سایه مردی که با یک کوله بار
با عطش می رفت سوی برکه بی)
ریگ ها را زیر پاله کرد و رفت
رفت و رفت و رفت و رفت و رفت
رفت تا آنجا رسید
چشم های سرخ مرد منتظر
کورمالان آب ها را
لمس کرد

روی جلبک‌های سرگردان زرد
تلخی سرخ نمک ماسیده بود
بی تفاوت زیر لب خندید و گفت:
زندگانی قصه پشت در است
سال‌ها طی می‌شود در انتظار
(انتظار این که گردد باز در)
ناگهان در باز می‌گردد ولی
تازه در آن لحظه می‌بینیم عجب
انتظار ما عجب بیهوده بود

شب است و آرام، شب

شب که می‌آید و می‌آید شب
ماه تلواسه کنان در مهتاب
ماه را می‌نگرد غوطه زنان
همچو یک سکه سیمین در حوض
ماهی قرمز در خوابی خیس
خواب می‌بیند دریاها را
گربه بالغ در مهتابی
مست و شهوت زده، خمیازه کشان
تن خود می‌لیسید
* * *

آسمان، سار، درخت بادام
ابر و مهتابی و مهتاب و ماه
همه جمعند در آینه حوض
همه جا آرام است
همه جا آرام است
عمق شب پیدا نیست

سار می خواند و امواج صدایش با ناز
برگ را می کند از شاخه بادام جدا
برگ می لغزد و می غلتد و در آب
فرو می افتد
برگ با دقت رسم پرگار
می کشد دایره های بسیار
نرم بر صفحه آب
سار گم می شود و ماهی و مهتاب و ماه
(گربه گویی همه را خورده و از ترس خدا
رفته بالای درخت بادام

بی خیال و آرام
بادم خط خطی مشکی خود
عمق دریاچه وارونه شب را با ناز
می کند اندازه)

* * *

کودکی می خندد
مستی از دورترین کوچه شهر
خسته، آواز کنان می گذرد
دختری پنجره را می بندد
مردی از زاویه بستن یک پنجره، باز
حوض را می نگرد
زیر لب می گوید:
زندگی حوض بزرگی ست ولی از این حوض
اندکی - خیلی کم -
کم عمق تر است

روزهای هیچ

دلم آن روزهای رفته بر باد
پراز غم بود و غوغای جوانی
جوانی رفت و غوغا رفت و غم رفت
نه اندوهی
نه امیدی
نه بیمی
کبوترهای برج آروها
همه پریزنان
تک تک
پریدند

دگر از آن همه شور جوانی
نمانده در دلم جز هیچ
چیزی
دگر از آن همه غوغا در اینجا
به غیر از یادها
چیزی نمونه
(به غیر از یادهای رفته از یاد)
بلی آن روزهای رفته از دست
دلم پر بود از غوغای هستی
ولی امروز چون برج کبوتر
میان دشت گرم سینه
تنهاست

سفر به هیچ

فلق در آسمان اکلیل می بیخت
شرنگ غم به جان خسته می ریخت

به روی محور غم تاب می خورد
تبی کز چشمه شب آب می خورد

شبی کز زنگ غم جانش به لب بود
ولی روز من بیچاره شب بود

دو بال خشک طیاره تکان خورد
دلم در سینه یکباره تکان خورد

میان چشم ها هر سو گذر داشت
که گویی از جدائیه خبر داشت

نگاه خسته را در چشم من ریخت
به روی چشم هایم گرد غم بیخت

سفر می کرد شب آرام آرام
نگاه تشنه روی عقربک ها

دلم در سینه چون آونگ ساعت
تنم می سوخت در خاکستر تب

نسیم صبح شب را رنگ می زد
شب تاریک می شد روز روشن

چو میدان بان علامت داد از دور
تکان می خورد آنجا دستی از دور

دو چشم از پنجره با ناامیدی
چنان غم داشت آن چشمان آبی

دو چشمش از ورای زیبق اشک
از آن چشمان آبی رنگ نمناک

ز پشت تور مژگان میاهش
به روی گونه مهتابی او

زال اشک بی پرهیز سر خورد
فرو غلتید و سر در موی او برد

دلم در آتش بی رنگ غم ها
نبود آنجا ز خاکستر نشانی

درون سینه با وسواس می سوخت
تو گوئی سوده الماس می سوخت

هواپیمای او پرواز می کرد
دلم پر می کشید از سینه چون دود

میان پهن دشت آسمان ها
بسوی پهنه های کهکشان ها

درون سینه غم بود و تب داغ
نگاهم در دل آن دشت آبی

به روی دیده جای پای او بود
بدنبال برو بالای او بود

هواپیما چو گم شد در افق ها
دو چشمش پیش چشم شد مجسم

نبود او، مانده بود آنجا غم او
درون آن دو تب بود و هیاهو

دو چشم آسمانی رنگش از دور
مرا می جست در آن آسمان ها

میان آسمان ها پرمه می زد
نمی دید و به دریا پرمه می زد

* * *

به زیر طاق شب در شهر پیچید
به دل گفتم کجا رفت آن مسافر

که آن طیاره افتاده به دریا
بگفتا در دیار آروژها

به روی مردمک لغزید در اشک
مرا چشمک زنان می خواند از دور

رخ افسونگر مهتابی او
دو چشم دلفریب آبی او

کتاب چہارم

آبنوس

وطن به سبزی چشمان یار می ماند
 به باغ های همیشه بهار می ماند
 که گفته است که این بچه گربه زیبا نیست
 به «آفرودیت» که به یک شاهکار می ماند
 ز گوش تادم این گربه کوه و جنگل ورود
 چه گویمت، به یکی از هزار می ماند
 صدای آبی دریاچه خزر در شب
 به خواب سربی بعد از ناهار می ماند
 دگر مهرس ز عطر سپید یاس سراب
 که این به نقل فراوان شمار می ماند
 ز خون سبز شهیدان به جبهه لاله دمید
 سکوت خون به طنین شعار می ماند
 ببین چگونه لمیده است روی نقشه «حکیم»
 به یک ستاره دنباله دار می ماند

قصه بی انتها

رفت و نگاه خسته من در قفای اوست
یعنی به روی دیده تر جای پای اوست
رفت و شکست عهد و دگر یاد ما نکرد
یادش بخیر گر چه دلم مبتلای اوست
سلطان ملک حسن بدان عز و آبرو
در شهر عشق و کوی محبت گدای اوست
این نغمه شکسته غزل نیست شعر نیست
این رشته حکایت بی انتهای اوست
شعر لطیف گرم تب آلوده، «حکیم»
افسانه گذشته پر ماجرای اوست

شراب ونیز

لعل لب میگون تو بس وسوسه خیز است
گویی که شراب هوس انگیز ونیز است
از ساغر چشم تو شراب نگهت ریخت
هر چند که ساقیش به کجدار و مریز است
از بهر دفاع خم تیر نگه غیر
مژگان تو تا چند درین جنگ و گریز است
در سایه سرو قد تو سرو غلام است
در روشنی ماه رخت ماه کنیز است
خون دل ما با خم ابروی سیه ریز
الحق که درین معرکه شمشیر تو تیز است
از بهر یکی بوسه زدم فال «حکیم»
آمد که لب یار عجب وسوسه خیز است

دختر ترسا

بترس ای دختر ترسا مزن راه دل ما را
که می ترسم بریزی آبروی هر چه ترسا را
شنیدم مسلمین را می فریبی ای پری پیکر
اگر این ست آیینت بنازم شست عیسی را
به ناز خود مکش صاحب دلان کیش بودایی
که ترسم مضمحل سازی به شوخی کیش بودارا
خدا را جای آن ناقوس بگذارید این دختر
که سیل جمعیت در هم فرو ریزد کلیسا را
«حکیم» می شوم راهب اگر تارک شود آن بت
نخواهم لحظه بی آزادی و لذت دنیا را

در میخانه‌ها

مست مستم کس نمی‌گیرد ز مستی دست ما را
آن چنان مستم که از مستی نمی‌بینم خدا را
خرده کمتر گیر بر من مدعی من مست مستم
سوختم از آتش می‌جرعه‌ی دیگری خدا را
در میان این حریفان من بدین کار آشنایم
التفاتی صاقیا مهمان رند آشنارا
جان ساقی قصد پرهیز از سرو همسر ندارم
ترک می‌گویند مردم این خراب مبتلارا
محتسب از من ببر پیغام سلطان را که ساقی
تاج می‌بخشد به یک پیمانه صافی گذارا
غم مخور گر بسته شد درها به روی ما «حکیم»
کس نمی‌بندد به آسانی در میخانه‌ها را

همسایه خدا

در پای در می‌کده افتاده ز پاییم
همسایه دیوار به دیوار خداییم
همسایه میازار خدا را که درین شهر
بیچاره و بی خانه و بی خانه خداییم
یک عمر به میخانه دلم عابد خم بود
دیگر ز چه پرسید که ما در چه هواییم
با حلقه احسان تو در حلقه رندان
ما حلقه بگوش در این می‌کده‌هاییم
در حرمت میخانه همین بس که «حکیم»
همسایه دیوار به دیوار خداییم

جمع بدهکار

دیگر از سرو قد و لعل لب یار مه‌رس
بارها گفته شد این گفته دگر بار مه‌رس
سود و سرمایه مادر سر این کار برفت
دیگر از مشتری و گرمی بازار مه‌رس
چشم از چشم ندارد خبر ای چشم سفید
حال همسایه خود از سر دیوار مه‌رس
چرخش چرخ و فلک را چه کسی می بیند
گردش دایره از نقطه پرگار مه‌رس
خلق مجموعه تفریق غریبی ست «حکیم»
دیگر از حاصل این جمع بدهکار مه‌رس

خاطره

یاد تو و خاطرات آن روز
آن خاطره‌های گرم جان‌سوز
آن روز تو بودی و من و عشق
امروز من و خیال آن روز
خاکستر سردم و غم گرم
ای آتش‌تند خانمان‌سوز
در باغچه در قفس گرفتار
دردی ست عجیب و آشیان‌سوز
می‌کرد «حکیم» یاد آن روز
یاد تو و خاطرات دیروز

خط بدبختی

آن خط که به پشت لب آن ترک ختا بود
در دفتر خلقت خط بدبختی ما بود
از عربده قرمز چشمان سفیدش
در هر سر بازار دو صد فتنه بیا بود
من بندی «ما» او همه در بند «من و ما»
با همچو منی بی من و ما این نه روا بود
مائیم و می و مطرب و شیخ است و هیاهو
گویا که چنین گردش پرگار قضا بود
خوش باش «حکیم» که اگر توبه شکستی
باز است در توبه که بر روی تو وا بود

دیوانه

بر حال عقل ما دل دیوانه سوخته
دیوانه بین که در غم فرزانه سوخته
عقل گلیم خویش بدر می برد ز آب
در این میانه خانه دیوانه سوخته
گر آشنا بسوخت مرا ناز شست او
بیچاره آن که در غم بیگانه سوخته
اندر میان گریه کند خنده شمع جمع
گویا دلش به ماتم پروانه سوخته
این بادخنک که گند بیخ غم «حکیم»
از آتش درون خم و خمخانه سوخته

شبستان آرزو

امشب دوباره نغمه غم ساز می کنیم
با دست بسته مشت فلک باز می کنیم
پروانه وار گرد شبستان آرزو
با بال های سوخته پرواز می کنیم
در دشت بی کرانه شطرنج زندگی
شه را فدای حرکت سرباز می کنیم
بازنده ایم و باز علیرغم باختن
از نو قمار باخته آغاز می کنیم
تنها نشسته ایم درین کنج غم «حکیم»
یاد حریف قافیه پرداز می کنیم

سازاگر

وقتی که باز چشم تو با ناز می‌شود
گویی در بهشت خدا باز می‌شود
در سبزه‌زار چشم تو در سرخی غروب
قمری زرد شعر به پرواز می‌شود
خاور بر آن سراسر است که تا باختر شود
جایی که پرده پرده در راز می‌شود
دل می‌رود که باز بر قصد به ساز او
در این میانه ساز ساز دگر ساز می‌شود
طبع طرب فرازی تب آلوده «حکیم»
امشب دوبار قافیه پرواز می‌شود

سنگ اجل

دوباره سر زده آمد ولی نیامده رفت
چو مرغ خوش خبر آمد ولی چو بد بده رفت
صفیر سبز قبا گوش جلگه را بنواخت
که عصرهای بلابیز خشک پیخ زده رفت
به هر هزاره یکی آمد ولی چون تو
نیامدی که بیاید هزار و صد سده رفت
بیا که روزگار و داد است و عصر حفص جناح
که روزگار رجز رفت و عصر عربده رفت
«حکیم» کرد نگاهی به آبگینه و گفت
در انتظار سنگ اجل روزها نیامده رفت

قمارخانه زندگی

زندگی چیست قمار است قمار
زندگی سوختن و ساختن است
باختن پردن نشناخته‌ها
زیر این گنبد گردون کبود
بگریز از حرم تنگ قفس
در خرابات هوس حال بکن
در حریم حرم گرم گناه
سر در آغوش من سوخته‌نه
تور آشفته مژگان میاه
آب بر آتش و سواس بریز
بکشان بر سر بازار مرا
بیش از این شعبده در کار مکن
تازه کاری تو و در اول کار
می‌کنی پشت به روی تقدیر
سرنوشت است از آن روی میبچ
زندگی غیر خودآزاری نیست

زمهریری ست پر از نقش و نگار
چه قمار که همه باختن است
برد هم باختن باخته‌ها
فارغ از فلسفه «بود و نبود»
تشنه لب در خم محراب هوس
آبروی همه پامال بکن
زیر قندیل جلا دیده‌ماه
عود بر آتش افروخته‌نه
با نگاهی بگشا گاه به گاه
جیوه در جوهر الماس بریز
ناز شست تو بی‌آزار مرا
جوهر خویشتن انکار مکن
در همان لحظه که در حال فرار
می‌روی باز به سوی تقدیر
همه از دست مده بر سر هیچ
جز همین قصه تکراری نیست

